

## فصل اول

### زندگی در خانواده

دست تقدیر چنان رقم زد که من در برونا<sup>۱</sup> در شهر این<sup>۲</sup> متولد شوم. این شهر کوچک که شهری مرزی و میان دو کشور اتریش و آلمان قرار دارد، پایگاهی برای جوانان جان‌برکفی است که از جان خود برای به هم پیوستن دو کشور دریغ نمی‌ورزند.

اتریش باید به سرزمین آبا و اجدادی‌اش، یعنی آلمان ملحق شود. این امر باید هم به دلیل مسایل اقتصادی و هم هم‌خونی افراد دو کشور رخ دهد؛ چرا که مردان هم‌خون، حکومت واحد می‌خواهند. مادامی که هدف اصلی آلمان کشورگشایی و حکومت بر تمام سرزمین‌هایی باشد که مردمی آلمانی دارند و وقتی حکومت رایش حکومت چنین کشورهایی را برعهده گرفت، دیگر نمی‌تواند می‌تواند می‌تواند اولیه آن‌ها را تهیه کند، بنابراین نیاز به زمین‌های بیشتری برای کشاورزی خواهد داشت که این حق مسلم اوست. زمانی می‌رسد که خیش تبدیل به شمشیر می‌شود و جوانان ما با خون خود، غذای مردم نسل‌های آینده ما را تأمین می‌کنند.

این شهر کوچک مرزی را هدیه‌ای الهی می‌دانم که همواره مرا به یاد هدفی می‌اندازد که باید در راه رسیدن به آن از هیچ تلاشی فروگذار نکنم. به خاطر وجود این شهر بود که تصمیم گرفتم آینده نژادمان را بسازم. حدود یک قرن پیش در این شهر مرزی حادثه‌ای رخ داد که در واقع یکی از دردناکترین اتفاقات مملکت ما را شکل داد. اتفاقی که تمام کشورهای آلمانی‌تبار، از آن به عنوان حادثه‌ای اسفبار در تاریخ خود نام خواهند برد.

در دورانی که سرزمین آبا و اجدادی ما مورد اهانت قرار گرفته بود، یکی از کتابفروشان نورنبرگ<sup>۳</sup> به

---

1. Braunu  
2. Inn  
3. Nornberg

نام جوناس پالم<sup>۱</sup> که ملی‌گرایی دو آتشف و تسلیم‌ناپذیر بود و از دشمنان سازش‌ناپذیر و قسم‌خورده فرانسویان به شمار می‌آمد، کشته شد. او آلمان را با تمام وجود دوست داشت و حتی به کاستی‌های آن کشور نیز عشق می‌ورزید.

جوناس پالم تا آخرین ذرهٔ توان خود مقاومت کرد تا نام همدستانش را بر ملا نکند. لئو شلاگتر<sup>۲</sup> نیز سرنوشتی کاملاً مشابه جوناس پالم داشت. نام او توسط یکی از ماموران خائن دولتی به اطلاع فرانسویان رسانده شد. این فرد خائن، پلیسی اهل آوگسبورگ<sup>۳</sup> بود که نام او به عنوان فردی منفور، برای همیشه در تاریخ باقی خواهد ماند.

والدینم این در شهر کوچک زندگی می‌کردند که در خون مردمش، خون پاک شهیدان باواریا<sup>۴</sup> جاری است. پدرم کارمند و مادرم خانه‌دار و عاشق فرزندانش بود که تمام وقتش را صرف رسیدگی به آن‌ها می‌کرد. بیشتر اتفاقات مربوط به آن دوران را از یاد برده‌ام، زیرا پدرم به شهر پاسار<sup>۵</sup>، شهر مورد علاقهٔ من اعزام شد. این شهر، داخل کشور آلمان قرار داشت.

در آن ایام، به‌سادگی کارمندان را از شهری به شهر دیگر منتقل می‌کردند. بنابراین دیری نپایید که ادارهٔ گمرک، پدرم را به شهر لینز<sup>۶</sup> فرستاد و در همان شهر، دوران خدمت صادقانه‌اش به پایان رسید و بازنشسته شد. اما بازنشستگی، اصلاً به‌معنای رسیدن به آرامش و استراحت نبود، زیرا مردم آن‌قدر از نظر مالی تحت فشار بودند که بازنشستگان چاره‌ای نداشتند، جز آن‌که کار دیگری برای خود دست‌وپا کنند. هنوز بچه‌ای کوچک و کم سن و سال بود که ناگزیر به ترک روستایی شد که در آنجا متولد شده بود. در سیزده‌سالگی اندکی غذا برداشت و با وجود تمام مخالفت‌های بزرگترهای فامیل و نصیحت‌های آن‌ها به وین رفت تا بلکه حرفهٔ تجارت را بیاموزد و یک بازرگان شود؛ البته این موضوع به پنجاه سال پیش بازمی‌گردد.

او تصمیم گرفت تا قدم به دنیایی جدید بگذارد، گرچه تنها سیزده سال داشت و چنین شرایطی برای هر نوجوانی به سن‌وسال او تجربه‌ای تلخ به حساب می‌آید، اما او تنها با سه گولدن روستایش را ترک کرد. چند سال گذشت و او تبدیل به جوانی هفده‌ساله شد، گرچه در درس و مدرسه موفق بود، اما به آن بسنده نکرد.

تمام سختی‌ها و مشقت‌ها را به جان خرید تا حرفهٔ مورد علاقه‌اش را بیاموزد و توسط آن به سعادت دست یابد.

او که روزی نهایت آرزوی خود را کشیش شدن می‌دانست، با دیدن زندگی شهری و امکانات آن، تغییر عقیده داد، به کارهای دولتی روآورد و در اداره‌ای دولتی استخدام شد. پس چاره‌ای نداشت جز آن‌که فکر تاجر شدن را از سر بیرون کند.

1. Joannas Palm  
2. Leo SchlagTer  
3. Avgzburg  
4. Bavaria  
5. Passar  
6. Linz

وقتی در اداره دولتی مشغول کار شد، بیست و سه ساله بود و گمان می‌کنم با توجه به روستایی بودنش، توانست بیش از ظرفیتش پیشرفت کند. آن روز او با خودش پیمان بست تا زمانی که به زندگی مناسبی دست نیابد، به روستایش بازنگردد.

سرانجام به هدفش رسید، اما وقتی به روستایش بازگشت، دیگر هیچ کس در آن روستا باقی نمانده بود. پس از اینکه در پنجاه‌وشش سالگی بازنشسته شد، حتی یک روز هم بیکار نماند. در حوالی شهر کوچک لامباخ، مزرعه‌ای خرید و در آنجا سرگرم کار شد و به این ترتیب، سال‌ها پس از ترک آن مزرعه، دوباره به اصالتش بازگشت و به کشاورزی رؤیایورد.

در آن دوران، زیاد فکر می‌کردم و بهترین زمان برای این کار، فاصله میان خانه و مدرسه بود. البته اغلب با همکلاسی‌هایم که از من درشت اندام‌تر بودند، به خانه برمی‌گشتیم و در طول راه، با هم بازی می‌کردیم؛ البته کسی از این کار خوشش نمی‌آمد. در هر حال، بدخلقی‌های مادرم با من سبب شد از خانه فراری شوم.

آن روزها زیاد به آینده‌ام فکر نمی‌کردم و تنها چیزی که می‌دانستم این بود که اصلاً حاضر نبودم دنباله‌رو پدرم شوم و شغل او را انتخاب کنم.

زمانی که فهمیدم سخنور ماهری هستم، از هر فرصتی استفاده می‌کردم تا برای همکلاسی‌هایم سخنرانی کنم که این کار باعث تقویت مهارت سخنوری‌ام شد.

هرگاه که بی‌کار بودم، به صومعه لامباخ می‌رفتم و در آنجا سرگرم تمرین آواز می‌شدم و از شرکت در مراسم مذهبی لذت می‌بردم. آن روزها مانند زمانی که پدرم یک نوجوان بود، باور داشتم که کشیش روستا، مهم‌ترین شخصیت ممکن است و مدت‌ها براین باور بودم.

اما رفته رفته این فکر از سرم بیرون رفت و پدرم هم دیگر تمایل چندانی نداشت من یک کشیش شوم و می‌گفت این‌ها رؤیایی گذرا است که نباید به آن بهای چندانی داد.

البته حق با او بود. رفته رفته افکاری به سرم هجوم آورد که آینده‌ام را سر و شکل داد. یک بار هنگامی که در کتاب‌های پدرم دنبال چیزی برای خواندن می‌گشتم، به چند کتاب در مورد جنگ آلمان و فرانسه در سال‌های ۷۱-۱۸۷۰ برخوردم.

در آن کتاب‌ها دو موضوع مهم دیده می‌شد که مربوط به سال‌های طلایی آلمان بود و به شدت توجهم را جلب کرد. با خواندن آن کتاب، احساس کردم که به شدت به جنگیدن برای کشورم علاقه دارم و این احساس روز به روز در من قوی‌تر شد.

این موضوع سؤال جدیدی در ذهن من پدید آورد؛ اینکه میان آن‌هایی که به جبهه می‌روند و آن‌هایی که از میادین جنگ دوری می‌کنند، چه تفاوت‌هایی وجود دارد.

از خودم می‌پرسیدم که چرا اتریشی‌ها حاضر به شرکت در این جنگ نشدند؟ چرا پدرم در آن جنگ حضور نداشت؟ مگر غیر از این است که ما و آلمانی‌ها یکی هستیم؟ مگر ما هم خون نیستیم؟

این سؤالات که ذهنم را درگیر کرده بود باعث شد تا هر فردی را که می‌دیدم، در این مورد از او سؤال کنم. همچنین دردل به آلمان‌ها حسادت می‌ورزیدم که بیسمارک بر آن‌ها حکومت می‌کند و البته هنوز

کم سن و سال تر از آن بودم که جوابی برای پرسش‌هایم بیابم.

\*\*\*

سرنوشتم این بود که درس بخوانم. پدرم عقیده داشت که تحصیل کلاسیک را رها کنم و به آموزشگاه فنی و حرفه‌ای بروم. او می‌گفت که استعداد من در زمینه‌های صنعتی یا هنری بیشتر از درس‌های معمول مدارس است و در چنین رشته‌هایی می‌توانم بیشتر پیشرفت کنم و موفق شوم، گرچه آرزویش این بود که من هم روزی پا جا پای او بگذارم و کارمند دولت شوم و به ویژه اصرار داشت که در همان اداره‌ای مشغول به کار شوم که او کار می‌کرد، زیرا برای گرفتن آن شغل، سختی‌های زیادی کشیده بود و همین امر او را قانع می‌کرد که در زندگی به موفقیت‌های زیادی دست یافته است.

مردهایی که از اول روی پاهای خودشان می‌ایستند، همواره می‌کوشند فرزندشان را نیز مانند خودشان بار بیاورند. آن‌ها به فرزندانشان می‌آموزند که آن‌ها نیز دنیا را از دریچه چشم پدرانشان ببینند و درست مانند آن‌ها زندگی کنند.

اما پدرم اصلاً به این نکته توجه نداشت که تجربیاتش در زندگی، چیزهایی نبود که ارزشمند باشند، با این حال او روی تصمیم خود پافشاری می‌کرد. زندگی با همه سختی‌هایش، از او مردی دیکتاتور ساخته بود و هرگز نمی‌پذیرفت که یکی از ما، روی حرف او حرف بزند، به ویژه در مورد من که پسری کم سن و سال و بی‌تجربه بودم سختگیری بیشتری می‌کرد. پدرم نمی‌توانست قبول کند که من هم از خودم نظری دارم یا چیزی می‌فهمم. گویی هراس داشت که اگر پسری به سن و سال من در برابر او اظهار نظر کند، آبرویش به خطر می‌افتد و مقابل دیگران خوار و خفیف می‌شود. او ساختن آینده مرا وظیفه خودش می‌دانست.

اما زمانه عوض شده و نوجوانان نیز از خود نظر دارند. بنابراین برای اولین بار در طول کوتاه زندگی، مقابل پدرم ایستادم و با او مخالفت کردم. اما پدرم از آن دسته مردانی بود که اگر کسی با او مخالفت می‌کرد، هرگز تسلیم نمی‌شد و تحت هیچ شرایطی حاضر به تغییر عقیده‌اش نبود.

حاضر نبودم زیر بار حرف پدرم بروم و در ادارات دولتی خدمت کنم. پای حرفم ایستاده بودم و اجازه نمی‌دادم هیچ کس و هیچ چیز نظرم را عوض کند. نمی‌توانستم یک عمر پشت میز بنشینم و هر روز، کاری تکراری را انجام دهم و یک مافوق برایم تصمیم بگیرد که چکار بکنم و چکار نکنم، بدون اینکه کسی توجهی به عقیده‌ام داشته باشد یا به آن اهمیتی بدهد.

پدرم هرگاه فرصتی می‌یافت از روزهای خوب دوران کارمندی‌اش می‌گفت تا مرا به کار دولتی ترغیب کند، اما این ترفند نیز مؤثر واقع نیفتاد. من آدمی نبودم که بتوانم در اداره دولتی کار کنم. قابل پیش‌بینی است که چنین واکنشی از سوی یک پسر یازده‌ساله چه عواقبی ناگواری در پی خواهد داشت.

دیگر هیچ کس به من به چشم یک پسر دوست داشتنی و مطیع نگاه نمی‌کرد و مرا فردی سرکش می‌دانستند. اما از آن جایی که تمام تلاشم را به کار بردم تا در تحصیل موفق شوم، همین امر سبب شد تا دوباره بتوانم جایگاهم را در خانه به‌دست آورم.